

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بقرمانبرداری
از بیگانگان در دهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی
بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت
و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن
آماده می شد. آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخب
آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا
جاودان در آنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی، آن پهلوان نقاب
پوش، آن جوانمرد سفید جامه دلیر، که هیچ چیز حتی میلیونهایبیدادگر
و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک نکرده بود، در کنار آن چاه در
دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کسی جرأت
نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست
سالست، با همه دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان
نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

رگ ایرانی وی، باو اجازه نمیداد که خود و نزدبکانش را در
دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب
بر خاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم
بر افروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز
همچنان آنرا تفته می کردند.

در پایان روز سوم، همسر مهربان خویش، دختر عبدالله پسر عمرو
را که وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدو خورد در میان دژ جان
درواه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود
خواند. گفت زبان را بطعام و شراب بتشانند و در شراب زهر کرد و هر

زنی را يك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را بر کشم شما
 نیز باید همه جام را یکباره بیمایید. از همه آن زنان که در آن میان
 بودند، تنها يك تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می هراسید و پی برده
 بود که سر نوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان
 خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین
 که فرصت بافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع
 می نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان يك يك از پا درآمدند.
 پیشوای جوانمردان پپای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز
 خویشتن کسی را سر پای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه
 کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی بوش زربفت میریخت
 برچید، روی پوش را بيك سو افکند. «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد،
 جهان يك بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانه پنجاه ساله را بنگرد. آن
 چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شکفت زده نگریست. نزدیک
 پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری را که در
 دستش بود از او گرفت و با آن شمشیر سر او را هم بر زمین افکند که
 این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس يك يك
 مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته مینداخت و سرانجام چون دیگر
 کسی نماند، بار دیگر نزدیک تنور رفت، جامهٔ سفید بلند خویش را
 بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت. نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب
 کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند، ماه نوی را
 که سه روز بود از آن افق پدیدار میشد نگریست، سر خویش را گردا
 گرد آسمان گرداند، بازمین و آسمان ایران خویش وداع کرد، دست
 داست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و

بهمین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود، افتاد و هماندم دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او بجا نماند.

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید. تو گویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است. اما نه، بزرگ تر از او چیزی در جهان نبوده است! هزار و دو بیست سالست که جهان در برابر بزرگی او در شکفت مانده و نمی‌داند این نیروی کوه آسا، این مردانگی شکفت را بچه چیز مانند کند! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد.



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژ سیام برخاست، آن گروه ستمگران با زیر دستان غارتگر خویش، فریاد زنان و هلهله کنان، در دژ بی‌پاسبان را گشودند، جز مال چیزی نیافتند که از آنها ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می‌توانستند یاد کاریگی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند، یا دست کم یادگار آن ملت را که ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است!

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیک مقنع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند؛ اما تا چهار صد سال پس از آن در کش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفیدجامگان می‌زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تار و پود دل خویش یافته بودند.

آن تخمی که پیامبر سفیدجامگان، در هزار و دو بیست سال پیش،

در آن نوحی دور دست خاک ایران بر زمین باشی ده سال نیش زد و بس

از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوه

جاردانی خود را میدهد.

۹ آذرماه ۱۳۲۵

جوانمرد خراسان

در آن گرمای تابستان سال ۱۲۸ هجری، که عبدالرحمن پسر مسلم، جوان ۱۹ ساله، سوار بر اسب، آهسته از دروازه شمالی کوفه بیرون آمد و بسوی شمال رهسپار می‌شد، در آن دور دست، در سرزمین خراسان، نصر پسر سیار کنانی لیشی از سه سال پیش باز پنجه‌ستمگری خود را در سینه‌های خونین مردم رنج دیده فرو برده بود.

عبدالرحمن جوان رعنائی میانه قد باریک اندامی بود که جامه بسیار ساده، اما پاکیزه‌ای در بر و دستار سرخی رنگی بر سر داشت. اسب کوه پیکر او در زیر رانش چون توده‌ای از سیم در حرکت بود و این جوان چالاک بر فراز آن ره‌نورد نجیب، نقشهای برجسته باستانی خسرو دوم ساسانی و شبدنژ را در طوق بستن بیاد می‌آورد.

عبدالرحمن يك سال بود که از سرزمین خویش دور شده و نزد ابراهیم بن محمد از خاندان عباسی بکوفه رفته بود. این جوان دلیر و هوشمند و فرزانه از خاندان کهن و از روستایی بنام سنجر د، از ناحیه فریدن در خاک اصفهان، بود پدرش همه از طبقه آزادان بودند که در زمان ساسانیان نجیب زادگان ایران کهن را فراهم می‌کردند. جدش گودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان، حکیم دانشمند

معروف دربار خسرو اول نوشیروان بود . پیش از آنکه عبدالرحمن بجهان آید پدرش مسلم ، در برابر وضع ناگواری که ستمگریهای پی در پی فرمانروایان بیگانه در آن سرزمین فراهم کرده بودند ، دیگر نتوانست تاب آورد و هرچه داشت فروخت و دست زن و فرزند خود را گرفت و بنه کن شهر مرو رفت ، که در آن زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود و هر کس بایشان پناه می برد روزگاری آسوده می یافت .

مسلم در بیرون شهر مرو در روستای «ماخان» زمینی خرید و خانه‌ای ساخت و خاندان خود را در آنجا نشاند . در سال ۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان آمد روستای ماخان در سه فرسنگی شهر مرو که این کودک در آنجا چشم باز کرده بود با چند روستای دیگر از آن پدرش بود . مسلم ، پدر عبدالرحمن ، در میان جوانمردان مرو بمقام بسیار بلندی رسیده بود و ایشان بطوع و رغبت وی را راهنمایی و پیشوایی خود اختیار کرده بودند . عبدالرحمن درین محیط جوانمردی و بزرگواری ، در میان دلاوران معروف مرو ، رشد کرده و کم کم جوان مروندی شده بود . مردم مرو و جوانمردان آن دیار پس از مسام امیدشان بسر رشید او بود که ، چون وارد زندگی شد ، کنیه «ابومسلم» را اختیار کرد و اینک دیگر «ابومسلم عبدالرحمن خراسانی» در همه خراسان بچوانمردی و فتوت و بخشندگی و ایران پرستی معروف بود .

در آن زمان جوانمردان مرو پسران خود را ، از خرد سالی و از همان روزهای اول که بدبیرستان می رفتند و خط می آموختند ، بمساک و مرام خود آشنا می کردند . و از همان آغاز زندگی ، با بین ایران قدیم ، سواری و تیراندازی و مشت زنی و شمشیر زنی و کمتداندازی و نیزه اندازی و زوبین بازی را بایشان یاد می دادند . عبدالرحمن جوان درین فنون از

همسالان خود برتری یافته بود .

در زمانی که ابو مسلم هنوز کودکی خرد سال بود ، در میان جوانمردان ایران جنب و جوش شکفتی دیده می شد . فرمانروایان بیگانه بیدادگری خود را بمنتهی درجه رسانده بودند . خاندان اموی از دمشق کار گزاران خونخوار ستمگری بنواحی مختلف ایران شهر می فرستادند و ایشان را بر جان و مال و عرض و ناموس مردم سیه روزگار ایران ، که نزدیک صدسال بود گرفتار بودند ، مسلط می کردند . این کار گزاران بیگانه ، بیهانه اینکه باید در سال مبالغ های گزاف خراج و مقدارهای فراوان ارمغان و هدیه از کالاهای این نواحی بدمشق بفرستند ، بهیچ چیز مردم ابقانمیکردند و از هیچگونه بیدادگری و غارتگری شرم نداشتند . بیگانه نیرویی که در سراسر ایران شهر هنوز پایداری می کرد و در برابر این غارتگران بیگانه ایستاده بود ، همان جوانمردان بودند که مرکزشان شهر مرو بود و در آنجا نقشه ایستادگی و پایداری خود را می کشیدند و بدست افراد خویش و بیشتر جوانانانی که در آغاز جوانی بودند بنواحی مختلف شرق و غرب و شمال و جنوب کشور می فرستادند . در میان این جوانان ، عبدالرحمن پسر مسلم یعنی ابو مسلم خراسانی ، بر ازداری و هوش و دلآوری بر همه برتری داشت . پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیار کرده بود و برای اینکه این پسر رشید ، که از آغاز کودکی امید های بسیاری را بخود جلب کرده بود از همان زمان کار آزموده شود ، مسلم در هفت سالگی او را به « عیسی پسر موسی سراج » ، که از سران جوانمردان بود ، سپرد تا با خود بکوفه ببرد و درین سفر این کودک نوآموز را برموز کار خود آشنا کند .

جوانمردان ایران در آن زمان با عاوایان ، که دشمنان فطری خاندان

اموی بودند ، روابط بسیار نزدیک بهم زده بودند که اندك اندك با اتحاد و پیوستگی کامل رسیده بود . پیشوایان علویان بیشتر در کوفه گرد آمده بودند و شهر کوفه مرکز مخالفت با امویان شده بود و بهمین جهت جوانمردان ایران همواره بکوفه آمد و رفت می کردند و از آنجمله جوانمردان مرو نیز پی در پی فرستادگانی از سران خود و کسانی که کاملاً محرم بودند بکوفه می فرستادند .

کودك هفت ساله ، همینکه با سر پرست و آموزگار خود وارد کوفه شد ، جزو گروهی در آمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودند و می کوشیدند کسی را ازین خاندان بر جای خلیفه اموی بگمارند و بدین گونه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشانرا از ایرانشهر کوتاه کنند . ابو مسلم از آن زمان تا ۱۹ سالگی ، یعنی مدت دوازده سال ، در میان پیروان ابراهیم روز بروز خود را برای رهایی کشور خویش از چنگال بیگانگان آماده تر می کرد . درین زمان پیایی برای انجام مأموریتهای خویش بخراسان میرفت و باز بکوفه بر میگشت . در یکی از سفرهایی که بخراسان رفته بود دختر ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایی را ، که از سران محترم این نهضت بود ، بزنی گرفت و پس از آن زن دیگری بنام فاطمه گرفت و سپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیار کرد و فرزندانى که داشت از همین اسماء بودند .

درین سفرها گاهی ابو مسلم ، در اطراف اصفهان ، بدیدار خویشاوندانش ، که پس از هجرت پدرش هم چنان در آن نواحی مانده بودند ، می رفت . از آن جمله در سفری که بفریدن رفته بود با یکی از خویشاوندانش عیسی پسر معقل بن عمیر ، که جد ابودلف عجلای امیر معروف ایرانی باشد ،

ووابط نزدیک یافت و با او با نثر بایجان رفت و چون غیسی گرفتار شد ابو مسلم غله او را فروخت و بهای آن را با خود بکوفه برد و پس از آنکه عیسی آزاد شد آن تنخواه را بوی داد و بدین وسیله این مرد را که توانگر و توانا بود بیاری خود و هوا خواهان این نهضت جلب کرد. در همین زمان که ابراهیم بن محمد بمکه رفته بود ابو مسلم برای دیدار وی پیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهر رفت.

درین زمان پیروان امام محمد بن علی پدر ابراهیم، که اندک اندک بر شماره ایشان در خراسان افزوده شده بود و ایشان را «شیعه خراسان» می گفتند، بسیار شده بودند. عده ای از ایشان بکوفه آمده، وفاداری و هوا خواهی خویش را اعلام کرده بودند و می بایست کسی را بریاست ایشان برگزینند و بخراسان بفرستند تا دعوت خاندان عباسی را آشکار کند و پیداست که ابو مسلم مناسب ترین کس برای این کار بود. وی را رسماً بریاست «شیعه خراسان» و آشکار کردن دعوت عباسیان برگزیدند و بدین گونه باردیکر با سلیمان بن کثیر حرانی که او هم درین زمینه مأموریت دیگر داشت رهسپار خراسان شد.

ابو مسلم از سال ۱۲۴، که پانزده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام بلندی بدست آورده بود. درین سال با گروهی از شیعه خراسان، که سلیمان پسر کثیر هم جزو ایشان بود، از خراسان باز بسوی کوفه راهی شد و در آنجا پسران معقل بن عمیر عجلی، یعنی عیسی و ادیس، نیز نیرویی تدارک دیده بودند و ابو مسلم با عاصم پسر ادیس که در بند بود نهانی دیدار کرد و او را نیز بخویش جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت کار خود سفرهای دیگر بموصل و نصیبین و «آمد» کرد و از هر گونه با فشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت

عباسیان را در هر دیاری اعلام کند خودداری نمی کرد .

نخست در یکی از سفرهایی که در ۱۲۴۱ بخراسان کرده بود ، دعوت خویش را آشکار کرد و مردم را بخویش خواند و جمعی از جوانمردان و دلاوران خراسان را گرد آورد و بر نصر بن سیار کنانی ، که از سوی امویان در آن دیار حکمرانی می کرد ، برخاست و پس از کشمکش ، نصر گریزان شد و ابو مسلم صاحب اختیار خراسان گشت و چندی بر آن سرزمین حکم راند ، تا آنکه بحکم ضرورت باز سفری به حجاز رفت و چون وی از خراسان رفت نصر سیار از نهانگاه بیرون آمد و دو باره خراسان را بدست گرفت و از ۱۲۵ تا سال ۱۳۰ بار دیگر بر آن سرزمین استیلا داشت . سرانجام چون ابو مسلم عبدالرحمن ، پیشوای جوانمردان خراسان ، همه وسایل کار خویش را مهیا ساخت و در نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره و عراق و آسیای صغیر و جبال وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه با یک دیگر عهد کردند ، بار دیگر بسوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکبارہ اعلان کند و بدین گونه ایرانی را که صد سال بود در زیر پنجه غارتگران و بیدادگران بیگانه می نالید و رنج می کشید از آن تیره روزی رهایی بخشد .

در آن گرما گرم تابستان سال ۱۲۸ بود که این جوانمرد مروزی از خاندان آزادمردان فریدن اصفهان ، سوار بر اسب سفید تناور زورمند خود ، از شهر کوفه بیرون آمد . این جوان نوزده ساله اینک یکی از مردان توانای روزگار شده بود . از شهر «آمد» در آسیای صغیر گرفته تا کنار رود جیحون دلیران و دلاوران روزگار و همه کسانی که در راه آزادی ایران می کوشیدند با او یار شده و بدستیاری با او سوگند یاد کرده بودند . برای آنکه توجه دشمنان و بدخواهان را جلب نکند ، تا چند فرسنگ بکوه

تنها راه شمال را پیمود ، اما هرچه از کوفه دور می شد گویی بر شماره
آشنایان هم پیمان او میفزود زیرا که در هر آبادی بزرگ و کوچک تنی
چند پیشوازاو بیرون می آمدند و او را بخانه محتشم ترین کسی که در
آن آبادی بود می بردند و باندازمای که لازم بود در آنجا می ماند و راز و ابا
یاران خویش در میان می نهاد و قراری را که می بایست با ایشان می گذاشت.
در شهرها نیز جوانمرد خراسانی درنگی می کرد و با پیشوایان و بزرگان
پیمانی می بست .

چون بر زمین نیشابور رسید شبی در روستایی در کاروانسرای
افتاد و چون از کاروانسرا بمهمی بیرون رفت گروهی از اوباشان ، که در
آن کاروانسرا بودند و این جوانمرد خراسانی را نمی شناختند ، دراز
گوشی را که با او بود و بنه او را می برد ، دم بریدند . چون باز گشت از
کاروانسرا دار نام آن روستا را پرسید گفت : « بویاباد » . ابو مسلم گفت :
اگر این جا را « کندآباد » نکند ابو مسلم نباشم و چون چندی پس از آن
بر خراسان دست یافت بخاطر آن سرشکستگی مردم آن روستا را ادب کرد!
جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب و غیرتی که داشت
روانشناس نیز بود و از کسانی که در سر راه او بودند آزمایشهای شکفت
میکرد . یکی از سران خراسان ، مردی توانگر و نیرومند از خاندان های
کهن ، « فادوسپان » نام داشت و از دهقانان محتشم آن سرزمین بود . روزی
ابو مسلم پیاده بر در خانه او رفت و با يك تن از خدمتگزاران وی گفت :
« خداوند این سرای را بگویی که پیاده ای آمده و از توشمیری و هزار
دینار چشم دارد » . فادوسپان با همسر خویش که زنی فرزانه بود رای زد .
زن گفت : « تا این مرد بجایی قوی دل نباشد بدین گونه جرأت نکند » .
فادوسپان آن خواهش را بر آورد و چون ابو مسلم بر خراسان استیلا یافت

قادوسپان دهقان رامزدهای نیکوداد .

بدین گونه ابومسلم کار خود را بر پایه‌ای استوار نهاد . روز آدینه ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی مقدمه در شهر مرو دعوت خود را آشکار کرد . در همان نخستین گام ، نفرتی که مردم خراسان از نصر پسر سیار کنانی حکمران بیگانه داشتند سبب شد که هر کس دلی ورگی وحسی داشت باین جوانمرد خراسانی گروید .

ابومسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمرد زاده خراسانی ، که پدرانش از فریدن اصفهان برخاسته بودند و خود در روستای مرو بجهان آمده بود ، در آن روزی که برای رهایی ایران گرامی ، ایران بزرگ ، ایران جاودان خود قیام کرد بدست سال داشت . مردی بود میانه قد ، گندم کون ، زیبا روی ، شیرین سخن ، گشاده روی ، با چشمانی درشت ، پیشانی گشاده ، و ریشی پر پشت زیبا ، موهای بلند ، پشت او فراخ ، رانها و ساقهای پایش کوتاه بود . بانگی پست و آهسته داشت ، بزبان تازی و پارسی بسیار فصیح سخن می گفت و شعر بسیار بیاد داشت . در کارها داناتر از هر کسی نبود . جز بوقت نمی خندید و روی خوش نمی کرد و از حال خویش بر نمی گشت . اگر هم وی را پیشرفت بزرگی روی میداد شادی نمی کرد و چون دشواری روی می آورد غمگین نمی شد . چون خشم می آورد دگر گونگی آشکار نمی کرد . بهم نشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنها سالی یک بار مایل میشد . این جوانمرد بزرگ نام در غیرت و مردی از سخت ترین مردم روزگار خود بود .

باین وسایل ، باین افزار و اسباب مادی و معنوی بود که دعوت خویش را آشکار کرد . از آن روز او را «صاحب الدعوه» لقب دادند . دعوت وی در آن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کرد که بعد ها نوشته اند عده

بسیاری از مردم خراسان که پیش از و هنوز اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند . مقصود وی ازین دعوت بی هیچ شکمی رهایی ایران ستم کشیده او، ایران گرفتار درینجه بیگانگان بود . وی می گویند کشور نیاکانش را ازین گرفتاری صدساله در چنگال ستمگران بیگانه رها کند و از دست خاندان بیداد گرو با بکاری چون خاندان امیه بدر آورد و بدست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سر پیچی نکنند بسپارد . دست کسانی را که بر جان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند و فرمانروایی را بکسانی دهد که چون خود را نعمت پرورده و ریزه خوار ایرانیان می دانستند کفران نعمت نمی کردند و با نعمت دهندگان خود راه خلاف نمی رفتند .

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد و جنبشی که سالها بود ایران پرستان در زیر پرده آماده می کردند از پرده بیرون افتاد ، دهقانان خراسان يك يك روی با و می آوردند و دعوتش را می پذیرفتند . در تابستان ۱۲۹ ابو مسلم و یارانش آشکارا بر بیگانگان قیام کردند . در آن زمان در خراسان گروهی از مردم یمن هم می زیستند که در آغاز استیلای بیگانگان بآنجا هجرت کرده بودند . و حتی این گروه از مردم هم دعوت او را پذیرفتند و با او گرویدند . در زمستان همان سال جوانمرد خراسانی با گروهی بی شمار از لشکریان خود وارد شهر مرو شد و مردم شهر با شادی هر چه بیشتر او را در آغوش خود گرفتند و شهر را برای پذیرایی او آذین بستند . از سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیار فرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد .

در یابیز سال بعد ابو مسلم و یارانش فیروزمندان و اردشهر نیشابور ، مهم ترین شهر خراسان شدند که در آن زمان مانند دروازه ای در میان

مشرق و مغرب بود و بیگانگان بهر قیمتی بود آنرا از دست نمی دادند . از آن پس يك يك نواحی ایران و پس از آن عراق و جزیره و آسیای صغیر ، بدست ابو مسلم و هواخواهان یا یاران او افتاد .

مروان پسر محمد ، خلیفه اموی در دمشق هم چنان مست غرور و بیداد گری خویش بود و بنامه های پی در پی ، که نصر پسر سیار لیشی کنانی حکمران خراسان می فرستاد و او را از خطر بزرگی بیم میداد اعتنائی نکرد . همین که خبر دعوت ابو مسلم در ماه رمضان ۱۲۹ بکوفه رسید مردم آن شهر نیز که از دیر باز منتظر رسیدن این خبر بودند از جای خویش برخاستند و دو تن از عباسیان یعنی ابوالعباس و برادرش ابو جعفر منصور را پیشوایی خویش برگزیدند و از آنجا نیز بقیامی سخت آغاز کردند فرماتدهان اشکر مروان اموی پی در پی در برابر سپاهیان عباسیان از پای درآمدند و شکست می خوردند و سرانجام ابوالعباس در ۱۲ ربیع الثانی ۱۳۲ هجری مردم را بخلافت خود دعوت کرد و گروهی بسیار از هر ناحیه و مخصوصاً خراسان دعوت او را پذیرفتند و بیعت کردند . مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با او در افتد و او را از میان بردارد اما در جنگی که در مغرب ایران و در کنار رود «زاب علیا» روی داد مروان شکست خورد و گریخت و همچنان سرگردان از اینجا با آنجا می گشت تا اینکه در مصر علیا از پای درآمد و بدین گونه خلافت امویان پایان رسید .

ابوالعباس ، در نتیجه دلیرها و دلاوریهای بی باکانه و جان فشانی های شبانروزی که در مدت هشت سال پی در پی از ۱۲۴ تا ۱۳۲ جوانمردان خراسان و پیشوای بزرگان ابو مسلم کرده بودند ، در شهر انبار در مغرب ایران بخلافت نشست و بدین گونه عبدالله بن محمد معروف بسفاح نخستین کسی ازین خاندان بود که ایرانیان بدست خود بحکمرانی

نشاندهند، تا اینکه دیار خویش را از دست بیدادگران و خونخواران
بیسگانه‌رهایی دهند.

هنگامی که عباسیان بخلافت رسیدند، بنا بر پیمانی که با ایرانیان
بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردند که در سرزمین غربی ایران
وازشهرهای باستانی این دیار بود و در زمان ساسانیان آن «فیروزشاپور»
میگفتند. ایرانیان به تنها باین بستند کردند که پای تخت خلافت در
سرزمین ایشان باشد بلکه از آغاز فرار گذاشتند که تنها اختیار کارهای
دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشد و کارهای این جهانی
یعنی کشورستانی و فرمانروایی و ستادن خراج و گماشتن کارگران و
همه کارهای دیوانی بدست يك تن از فرزندان ایران باشد که آنرا
بعادت دیرین دربار ساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیر آل محمد»
نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی را که چندین قرن پادشاهان ساسانی
در شهر تیسفون برپا میداشته‌اند کمی بالاتر در شهر فیروزشاپور یا انبار استوار
کردند و برای اینکه دشمنی کشورهای دیگر اسلامی برانگیخته نشود
عنوان ظاهری حکمروایی را بخلیفه عباسی دادند. نخستین وزیری که
ایرانیان درین دربار خواسته بکار گماشتند يك تن از همان هم پیمانان
ابومسلم و یارانش «ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال حمدانی» بود. اما
چون وی آن چنانکه می‌بایست در پشتیبانی از منافع ایران نمی‌کوشید
ابومسلم در ۱۵ رجب ۳۲۱ او را بسزای پیمان شکنی خود رساند و جهان
را ازو تهی کرد و پس از آنکه «ابوجهم بن عطیه» چندی وزارت کرد
سرانجام خالد پسر برمک را، که از ایرانی زادگان بلخ بود و از هر حیث
ایران پرستان آن روز کاربوی اعتماد داشتند، بوزیری برگزیدند و وی
نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها در سیاست و جهان‌انداری و

بزرگداشت ایران و ایرانی از بزرگترین مردان تاریخ بشمارند، بلکه در بخشش و مردانگی و گشاده دستی و جوانمردی نیز از بزرگان جهان بشمار رفته‌اند و تا پنجاه و چهار سال پس از آن هم اختیار کارهای خلافت در دست مردان کاردان و بزرگوار این خاندان بوده است.

از سوی دیگر ابو مسلم هم چنان که بزور شمشیر و سر پنجه مردانه خود حکمرانی خراسان را گرفته و بر خود مسلم ساخته بود، تا سال ۲۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرگ درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم ترین ناحیه کشور پدران خویش بود نه تنها هر گونه وسایل آسایش مردم و امنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنانکه تا قرن‌ها پس از آن، دوره حکمرانی وی بر سرزبانهای خرد و بزرگ مردم خراسان مثل شده بود؛ بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد؛ چنانکه چندین مسجد و ساختمانهای مهم در شهر مرو از خویش یادگار گذاشت و بناهای چند در سمرقند ساخت؛ از آن جمله دیوار نزرکی گرداگرد شهر فراهم کرد و کمتر شهری از خراسان و ماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمان مهمی یادگار دوره حکمرانی او باقی نمانده بود. در برابر تاخت و تازهایی که بیگانگان و دشمنان ایران می کردند، سرداران بزرگ و فرماندهان لشکر او مردانگی های فراوان کرده‌اند؛ از آن جمله «سباع بن نعمان ازدی» و «زیاد پسر صالح خزاعی» در میدانهای جنگ آن زمان مردی خویش را ثابت کرده‌اند. زیاد پسر صالح در ذیحجه ۱۳۳ لشکریان جین را، که بمرزهای ایران شهر تاخته بودند، در تلس شکست سختی داد.

ابو مسلم در دعوتی که از مردم دیار خویش میکرد پرستش خود را

نسبت بایران باستان و بخصوص آیین کهن آن آشکار می‌ساخت و خود را
 جانشین گذشتگان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس از وی آمده‌اند همان
 اصول را در پیش گرفته و وی را راهنمای خود دانسته‌اند. هیچ یک از
 مردانی که در تاریخ دوره های اسلامی ایران قد بر افراشته‌اند، در دل
 مردم ایران شهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرن‌ها پس
 از وی باز نام او در زبان‌ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی
 و دلیریها و جوانمردی‌های وی بنام «ابو مسام نامه» نوشته‌اند. مطالبی
 که درین داستانها آمده و آنچه در ذهن مردم این سر زمین از دیر
 باز مانده است همه یادگارهایی از صفات مردانه جوانمرد خراسانست.
 راستی ابو مسلم هرگز در برابر هیچ دشواری سست نشده و هرگز
 هیچ مانعی، هرچه هم بزرگ بوده است، نتوانسته عزم مردانه و همت
 دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرگ
 تدبیر و فرزاندگی را با جرأت و دلیری توأم کرده بود و بهمین جهت
 که در داستانهای بی‌شماری که بنام او نوشته‌اند وی را توانایی نیرومند و
 دانایی هوشمند جاوه داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسر مسام، پهلوان بزرگ‌روزگار،
 در خراسان با آن همه دانایی و توانایی اساس نیک‌بختی مردم و رهایی
 ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاک
 نخستین خلیفه عباسی درگذشت و برادر کهنترش ابو جعفر عبدالله که
 معروف بمنصور دوانقی بود در ۱۳ ذیحجه ۱۳۶ بجای او نشست.

منصور مردی خیانت‌پیشه و لایم و دوروی و بد نهاد بود.
 همینکه بخلافت نشست، درصدد برآمد پهلوان خراسان را از میان بر
 دارد. هرچه روزگار بیشتر می‌گذشت جوانمرد خراسان در کار خود

بیشتر نیرو می گرفت و اینک کار بجایی رسیده بود که هلیونها مردم آن سرزمین زر خیز او را بجان و دل می پرستیدند و همه آسایش و شادی و سر بلندی خود را از وی میدانستند. وجود این مرد دلسوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرگ و موهبت یزدان وره آورد آسمان می شمردند. خلیفه بد عهد نمی توانست وی را تا بدین اندازه توانا و نیرومند ببیند. می پنداشت هر چه وی بزرگتر شود و هر چه در دل مردم دیار خود بیشتر جای کند رقیبی بزرگ تر در برابر او خواهد شد. چون بدل خویش نظر میفکند و بد عهدی و پیمان شکنی خود را می دید و ناکارهای نهانی خود را می نگریست می پنداشت که جوانمرد زاده هر روزی همچون اوست. سر انجام از در دوستی درآمد و بخیانت وی را نزد خود خواند تا در کارهای مهم با وی رای زند.

جوانمرد خراسان بهمان پاکی نهاد و سادگی که داشت این دعوت مهربان را، که در اندرون آن هزاران بد خواهی و شرارت و کینه جویی نهفته بود، باور کرد و از سرزمین خراسان، از آن سر زمینی که در آنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده بود، رهسپار شد و شتابان خود را بدبار خلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش و جان فشانی خاندان نانوانی را بر پادشاهی بزرگ ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده بود که ابو جعفر عبدالله معروف بمنصور، خلیفه نا جوانمرد و لیم، نقشه کشتن او را می کشید. سر انجام هنگامی که جزوی کس دیگر در دربار خلیفه نبود در ۲۴ شعبان ۱۳۷، که تازه پنج سال و چهار ماه و دوازده روز از خلافت عباسیان می گذشت و این خاندان بنیروی شمشیر همان جوانمرد خراسانی بفرمانراوایی نشسته بود، بفرمان آن مرد پیمان

شکن، در همان دستگام خلافت از پشت سر زخمی چانکاه بر وزدند و بدین
گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای درآمد و
جهان از و تهی ماند. اما پس از ۱۶۲۹ سال هنوز لبها و دلها از یاد او
تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

۱۹ دیماه ۱۳۳۵

پسر آذرك

وزش آهسته باد خزانى بر گهای زرد شده درختان را اندك اندك بر زمین می ریخت. دسته های زانان در آسمان شهر «زر بك» پای تخت سیستان ازین سو بآن سوی می رفتند و در پی پناهگاه بلندی می گشتند که این نخستین شب سرد آخر پاییز سال ۱۸۰ هجری را دور از هر آسیبی روز کنند.

در شمال شهر نزدیک دروازه «کر کویه» در میان میدان کوچکی که روبروی خانه حمزه پسر آذرك، دهقان زاده سیستانی، واقع شده بود در زیر شاخ و برگهای انبوه سه نخل تناور بزرك، که چون غولی سر بفلک کشیده و در میان سینه آسمان گنبد لاجوردی خود را افراشته اند، دو اسب زین کرده آماده بفاصله های منظم پای بر زمین می کوشند و گردن پر گوشت خود را که بال بلند آن بمحاذات سینه می ریزد، گاهی خم و گاهی راست میکنند و گاه گاه با صدای بم شیهه ای می کشند و از دم گرمشان در هوای غروب بخاری بر می خیزد جوانی شانزده و هفده ساله بر یکی از آن اسبان نشسته و افسار اسب دیگری را بدست دارد که سفیدی پك دست آنرا تنها لکه قهوه ای زیبایی که در میان دو دست آنست بر هم می زند. این اسب سواری دهقان زاده سیسته نیست که در تبستن امسال از راه

بسیار دوری بازگشته و اینک زین و برگ مخمل سرخ زردوزی کرده و افسار و دهانه نقره کوب آن در هوای تاریک و روشن مغرب جلوه ای خاص دارد. همینکه آخرین زاغ سرگردان هم بر سر درخت سروی، که از پشت دیواری سر کشیده بود، جای گرفت مردی چهل ساله، باریک اندام و میانه قد، با رفتاری چابکانه از در سرای پسر آذک بیرون آمد و شتابان بسوی اسب سفید تنومند خود رفت و باریک جست بر روی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد. آن سوار دیگر نیز، هم چنانکه بر اسب نشسته بود، در پی او روان شد.

حمزه پسر آذک، دهقان زاده سیستانی، که نازه دو ماهست از سفر حج بازگشته، با قدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلی که در روی خندق شمالی افکنده شده بود گذشت و آخرین باروی زرنک و دروازه کرکویه راهم پشت سر گذاشت و راه باریکی را که از سوی شمال در برابر او بود و بشهر هرات میرفت پیش گرفت. پیشانی برجسته پرچین او در زیر دستار چهار رنگ سیستانی، هوش و فراست مخصوصی را نمایش می داد و بفواصل معینی چینهای پیشانی او گاهی درهم کشیده تر و گاهی گشاده تر میشد و ابروی پر پشت مردانه اش بالا و پایین می رفت. پیدا بود که دهقان زاده سیستانی امروز مجذوب اندیشه دور و درازی با طرح نقشه مدبرانه ایست. دستار ابریشمی چهار رنگ سرخ و زرد و سبز و سفید او پارچه رادراهی بود که چهار ذراع طول داشت و آنرا بشکل مخروطی چنان برگرد کلاه خود بیچیده بود که هر رنگی از آن يك حلقه فراهم میساخت و چنان مینمود که چهار دستار از چهار رنگ بر روی يك دیگر بر سر گذاشته است. حمزه پسر آذک بعبادت دلاوران سیستانی شمشیر برهنه ای در دست داشت و گاه گاه بمالایمت تمام و بحالت نوازش آهسته

آهسته نوك آنرا بشانه چپ اسب خود می زد و همچنان اندیشه کنان و خاموش راه می سپرد ،

در میان شهر زرنگ ، حاکم نشین سیستان و شهر کر کویه ، که از دیر باز در نظر مردم سیستان جایگاه متبرک و مقدس بشمار میرفت ، پیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیک نیمه شب با آنجا رسید . در زمانی که هنوز بیگانهکان پای بدین سرزمین گرامی پدران حمزه نگذاشته بودند ، در آن زمانی که شاهنشاه ساسانی هنوز بر تخت زرین تیسفون می نشست و تاج کیانی بر سر میگذاشت و درفش کاویانی بالای سر او افراشته میشد ، بزرگترین آتشکده خراسان ، یعنی ربع شمال شرقی ایران ، در همین شهر کوچک کر کویه بود که یکی از چهار آتشکده بزرگ ایران بشمار می رفت و آنرا « آذر گشنسب » می گفتند . کر کویه بر سر راه سیستان بهرات واقع بود و در آن زمان هر گاه شاهنشاه ساسانی بجنک « هیطالان » یا « هیاطله » یا طایفه ای دیگر که در مرز شمال شرقی ایران بودند می رفت ، نخست با آتشکده کر کویه می آمد و در برابر آذر گشنسب پیمان خویش را تازه می کرد و ازین دم مقدس نیرو می گرفت و بجنک می رفت و در بازگشت از غنایمی که با خود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می کرد .

با وجود اینکه بیش از صدسال بود آذر گشنسب دیگر در آتشکده کر کویه فروخته نمی شد و دیگر مغان سرود کر کویه را ، که یکی از سرودهای مقدس ایران قدیم بود ، نمی خواندند ، هنوز مردم سیستان عادت دیرین نیاکان خود در مهمترین و دشوارترین موارد زندگی خویش باین شهر کوچک می آمدند و در برابر آتشکده کر کویه ، که اینک روز بروز بیشتر رو به ویرانی می رفت ، سوگند می خوردند و پیمان

می بستند و دیگر کسی جرأت نمی کرد این پیمان مقدس و این سو کند
مردی و مردانگی را بشکند .

جوانمردان سیستان نیز، که چون جوانمردان دیگر نواحی ایران
خون ایرانی در رگشان جوش میزد و بغیرت و مردانگی ایشان در همه
ایران مثل می زدند ، این ویرانه رها شده را ، که روزی در شکوه و جلال
از بارگاه پادشاهان بزرگ جهان هم پیش بود ، میعاد و سو کندگاه و جای
بستن عهد و پیمان و نذر و نیاز و روی هم رفته زیارتگاه دل و جان خویش
می دانستند . بهمین جهت بیشتر جوانمردان سیستان درین شهر کوچک
می زیستند و مردم آن همه ازین گروه بودند . بیگانه گانی که نزدیک صد
سال بود دست برین سرزمین مقدس انداخته و پنجه زبان بخش و نابکار
خود را در جان و مال مردم این سرزمین فرو برده بودند ، از بس ازین
جوانمردان سیستانی نافرمانی و سرکشی دیده و آفت و آسیب کشیده بودند ،
دشمنی خاصی با ایشان داشتند و ایشان را بزبان خود «عیار» می گفتند ،
زیرا که در زبان این کلمه نخست بمعنی سرگردان بود و سپس در
باره مردمی حیلہ گر و یادزدان چیره دست و یا راهزنان گفته اند ، یا اینکه
ایشان را «خوارج» و پیشوای آنها را «حمزه خارجی» می گفتند .

در این زمان شهرت «عیاران سیستان» در همه جای پیچیده و دلور بها
و مردیهایشان چنان بیم و هراسی در دل مردم بدخواه افکنده بود که
بشنیدن نامشان خویشتن را می ناخستند . پیشوای این جوانمردان ، یا بگفته
دشمنان «عیاران سیستان» ، حمزه پسر آذرک ، اه شب می بایست اساس
کاری را درین شهر کوچک دور افتاده بگذارد که تا هزار و دوست سال
دیگر مردم آنها بیاد داشته باشند .

حمزه پسر آذرک ، در چهل سال پیش در خانه پدری ، در یکی از
روستاهای کوچک ناحیه رون و جول ، در بیرون شهر رزنک بجهت آن

آمده بود. پدرش آذرك از دهقان زادگان یعنی نجیب‌زادگان این سرزمین و از خاندان بسیار کهنی بود، چنانکه او را از بازماندگان «زوطهماسب» میدانستند. پدر دایم‌دانشمند پسر تیزهوش خود را بآیین پدران بزرگوارش پرورش داده، سواری و تیراندازی و شمشیرکشی و نیزه‌بازی با او آموخته بود. این دهقان زاده نجیب نیز در جوانی در همه دانشهای زمان خود سرآمد شده بود. می‌گفتند روزی که وی بجهان آمد مردی اخترشناس از مردم هرات که بروستای سیستان آمده بود، در خانه آذرك دهقان بود که خبر ولادت این کودک نرینه را آوردند. آذرك از آن اخترشناس خواست بعبادت آن زمان طالع این پسر را بیرون آورد یعنی معلوم کند که در هنگام زاده شدن او کدام ستاره در کدام برج جای گرفته است. منجم هر وی چون زایچه کودک را بیرون آورد گفت این پسر لشکرکش و دشمنکش خواهد بود و بسیاری از ناکسان بر دست او کشته خواهند شد. همین شهرت، مردم سیستان را که از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پر خون داشتند، دلیر کرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده بود که چون آذرك روی ازین جهان در کشید جوانمردان آن سرزمین همه بی‌چون و چرا پسر او حمزه را سالاری و پیشوایی خویش برگزیدند.

اینک ده سال است که این جوانمرد سیستانی بحق ارثی و اکتسابی خود بر مردان دیار خویش حکمروایی می‌کنند. هنوز جوانی نوریس بود که یکی از کارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی ادبی و نا حفاظتی بسیار می‌کرد و حمزه، که مردی دانشمند بود، این زشتکار را بر نمیتافت و هر چه او را پند میداد این تازی نابکار بر او راست نمی‌شد و حتی بر آن شد که جوانمرد سیستانی را بکشد و حمزه برو پیشدستی کرد و جهان را از وی تهی ساخت.

چند ماه پیش از آن شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان
و همسو کنندان و مردان خویش را در شهر کوچک کر کویه گرد آورد و
نیمه شب بدانجا برسد، در بهار سال ۱۸۵ هجری آهنگ حج کرد و در
رفتن و بازگشتن در بغداد پای تخت خلیفه عباسی چند روزی ماند.

درین سفر بدیدار بزرگترین مرد جهان آن روز، جعفر پسر یحیی
برمکی، کامیاب شد. این جوانمرد ایرانی که میسایت تاریخ جهان
هزار سال آوازه بخشش و بخشایش و بزرگی و بزرگواری او را در سینه
خود نگاه دارد، آنروزها هنوز در دربار هارون خلیفه عباسی در منتهای
شوکت و جلال بود اما با آن هوش سرشار و احاطه در کار و پیش بینی و
فراست شکفتی که داشت، خود می دانست سرانجام روزی این خلیفه
خودخواه حق ناشناس نافرجام بر آنچه وی و پدران و برادرانش در باره
او و خاندانش کرده اند انگشت خواهد نهاد و بنادانی خویشان را از کریمترین
و جوانمردترین وزیران جهان بی بهره خواهد ساخت. این بود که با
هم پیوندان خویش که در گوشه و کنار ایران بودند بهانه های مختلف
دیدار می کرد و با این جوانان و جوانمردان بزرگواری، که از نژاد و
خون سرزمین او بودند و نهانی با ایشان پیوستگی کامل داشت، قرار
می گذاشت که هر یک بدیار خود باز گردند قیامی کنند و سرزمین خویش را
از زیر بار فنک بیگانه بیرون آورند. تا اگر روزی جعفر پسر یحیی
برمکی از میان برود و دیگر وزیر ایرانی که پشتیبان ایران باشد در
بغداد بر سر کار نماند نواحی ایران یک یک بدست پیشروان خویش ازین
خطر جانگاہ استیلای بیگانه ستمگر خونریزهایی یافته باشند.

آنروز که حمزه پسر آذک سوگند خویش را با جعفر پسر یحیی
برمکی تازه کرد، از مردان سمرقند، رافع پسر لیث بن نصر بن سیار و